

خردسالان

دوست

سال سوم

شماره ۱۷۵، پنجشنبه

۱۱ اسفند ۱۳۸۴

۲۰۰ تومان



۱۳ جوجه‌ی زشت!



۱۷ اولین آواز



۲۰ قصه‌ی حیوانات



۲۲ لباس عید

۲۴ کاردستی



۲۵ فرم اشتراک



۲۷ ترانه‌های آسمانی



۳ با من بیا



۴ عصای جادویی



۷ نقاشی



۸ فرشته‌ها



۱۰ بگو چه‌ام من؟



۱۱ جدول



۱۲ بازی



مدیر مسئول: مهدی ارگانی

سرمدبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

گرافیک و صفحه آرایی: صدف صفرپور

لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

امور مشتری‌کین: محمد رضا اصغری

نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج

تلفن: ۱۲۹۷، ۶۶۷۰، ۶۸۳۳ و ۶۶۷۰ شماره: ۶۶۷۱ ۳۳۱۱

پدر و مادر عزیز، مریسی گرامی



این مجموعه ویژه‌ی خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تقریبی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...

دوست من سلام.

من فرش هستم. رنگارنگ و گل‌گلی و قشنگ. من خانه‌ها را گرم و زیبا می‌کنم، برای همین هم همه مرا دوست دارند. من از نخ‌های رنگارنگ بافته شده‌ام.

نخ‌هایی که کنار هم نشسته‌اند و گل‌های زیبایی را ساخته‌اند. این روزها که نزدیک عید نوروز است، مرا شسته‌اند و تمیز تمیز کرده‌اند. شستن فرش‌ها، یکی از کارهای قشنگ خانه‌تکانی است.

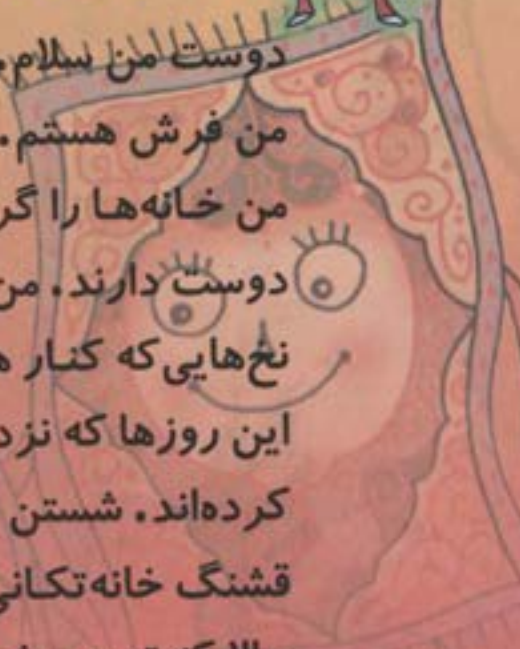
حالا که تمیز و خوش بو و زیبا شده‌ام،

پیش تو هستم تا

با هم مجله را ورق

بزنیم.

پس با من بیا...



عصای جادویی

مرجان کشاورزی آزاد



در دهکده‌ای کوچک و زیبا، پیرمردی زندگی می‌کرد با ریش‌هایی سفید و بلند، با موهایی سفید و بلند، پیرمرد عصایی داشت که به آن تکیه می‌کرد و راه می‌رفت. او هر روز عصاها را به کنار درخت بزرگ وسط ده می‌آورد، آن جا می‌نشست و برای مردم قصه می‌گفت، او وقتی قصه می‌گفت، به عصا دست می‌کشید، برای همین هم همه فکر می‌کردند که عصا جادویی است، او هیچ وقت عصا را از خودش دور نمی‌کرد، هیچ وقت آن را کنار نمی‌گذاشت.

یک روز مرد غریبه‌ای وارد دهکده شد، او از مردم شنید که پیرمرد قصه‌گو، عصایی جادویی دارد، مرد تصمیم گرفت عصا را بدزدد، او می‌خواست به کمک عصا، قصه‌گوی ماهری شود، برای همین هم یک روز وقتی که پیرمرد تنها و عصا به دست به طرف خانه‌اش می‌رفت، مرد غریبه جلوی او ایستاد و عصا را از دست پیرمرد گرفت، پیرمرد با تعجب به او نگاه کرد و چیزی نگفت، مرد با عصا فرار کرد و رفت، او خیلی خوش حال بود که عصای جادویی را به دست آورده است.

به دهکده‌ای رفت و مردم را دور خودش جمع کرد و گفت:

«من داستان‌های زیبایی می‌دانم، بیایید و به داستان‌های من گوش بدهید.»

مردم یکی یکی دور او جمع شدند، مرد به عصا دست کشید، اما نتوانست

داستانی بگوید، همه به او خندیدند.

مرد دوباره به عصا دست کشید، اما باز هم نتوانست داستانی بگوید.
کم کم همه بلند شدند و درحالی که به او می‌خندیدند، مرد را تنها گذاشتند و رفتند.
مرد غمگین و ناراحت به دهکده‌ی پیرمرد برگشت.
به خانه‌ی او رفت و گفت: «هر چه می‌کنم نمی‌توانم با این عصا قصه بگویم!»
پیرمرد خندید و گفت: «عصا که نمی‌تواند قصه بگوید.»
مرد گفت: «پس چرا وقتی که تو به عصا دست می‌کشی می‌توانی قصه بگویی»



پیرمرد گفت: «این عصای پدر من است. هر بار که او قصه می گفت، من کنارش می نشستم و گوش می کردم. این عصا یادگار پدر من است. یادگار او و حرف‌ها و قصه‌هایش. با دیدن عصا و دست کشیدن به آن به یاد روزهای گذشته می افتم. به یاد قصه‌هایی که از پدرم شنیده‌ام. جادوی این عصا همین است.»

مرد غریبه، دست‌های پیرمرد را بوسید.

عصا را به او داد و برای همیشه در آن دهکده ماند.

او می دانست جادوی عصا در گوش دادن به قصه‌ها و حرف‌های پیرمرد است.

پس ماند تا یاد بگیرد و قصه گوی ماهر شود.



نقاشی

دایره‌های سیاه ۱ تا ۱۰ را به هم وصل کن تا شکل کامل شود.
آن را رنگ کن.

۱ → ۲ → ۳ → ۴ → ۵ → ۶ → ۷ → ۸ → ۹ → ۱۰



فرشته‌ها



خانه‌ی پدربزرگ من یک حیاط دارد.
توی حیاط پراز درخت‌های زیبا است.
پدربزرگ برای هر کدام از ما یک درخت کاشته‌است.
من هم در حیاط یک درخت دارم.
مثل مادر و دایی عباس و خاله جان.
پدربزرگ امسال برای حسین یک درخت کوچولو کاشت.
درست کنار درخت من.

پدربزرگ می‌گوید: «در حیاط قانه‌ی امام گل‌های زیبایی می‌روید که
امام روی هر گل اسم بچه‌ها و نوه‌هایشان را گذاشته بودند. امام هر وقت
دلشان برای بچه‌ها تنگ می‌شد، به گل‌های زیبایی باغچه نگاه می‌کردند.»
من می‌دانم پدربزرگ هم هر وقت دلش برای ما تنگ می‌شود،
به درخت‌های باغچه نگاه می‌کند.
اما هر وقت دلش برای امام تنگ می‌شود، فقط به آسمان نگاه می‌کند.







بگو چه‌ام من؟

جعفر ابراهیمی

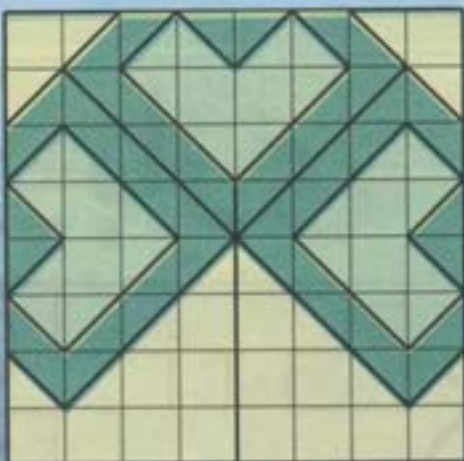
بار بزرگی،
به پشت دارم ا
بارکشی هست، همیشه کارم ا

باربرم من،
کار من این است ا
خانه‌ام آن‌جا،
زیر زمین است ا

می‌برم آن‌جا،
بار خودم را.
من بلدم خوب،
کار خودم را.

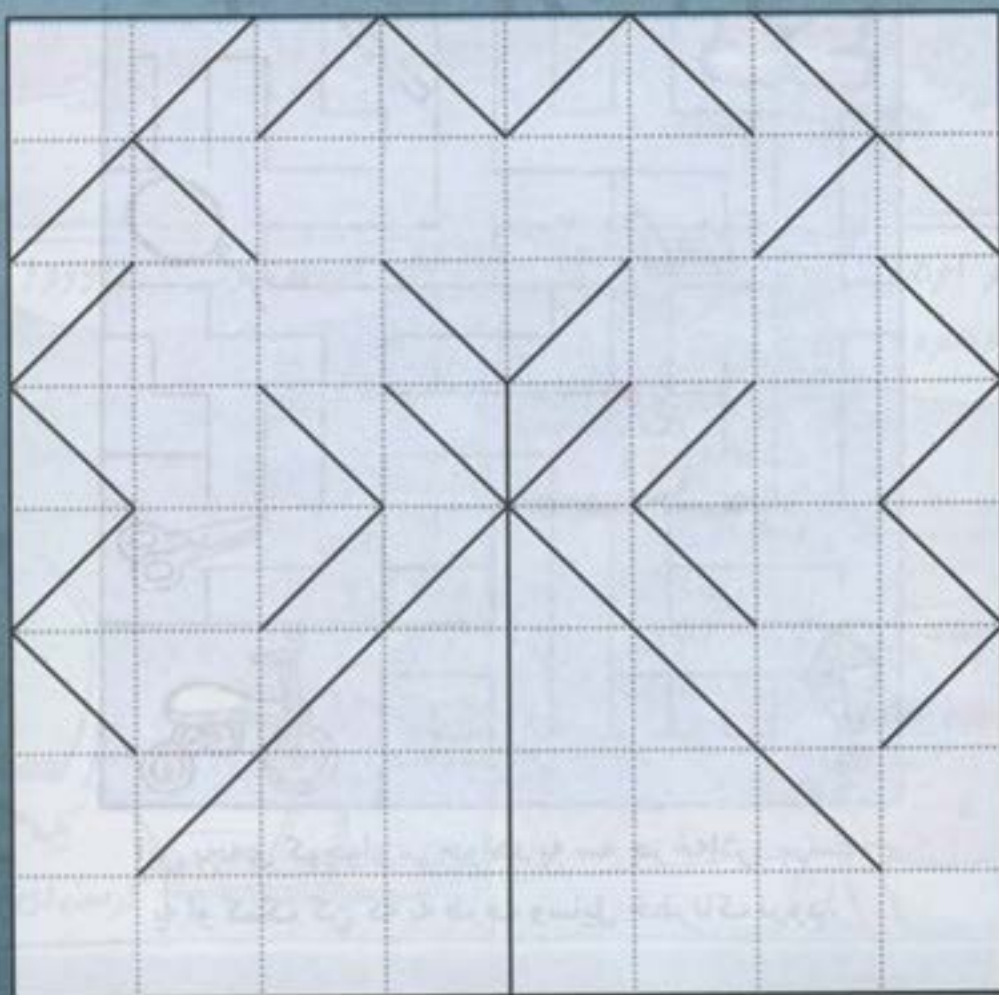
مرا که دیدی،
بگو چه‌ام من؟
درست گفتی...
مورچه‌ام من ا





جدول

جدول را کامل و رنگ کن.



بازی



این بچه‌ی کوچولو می‌خواهد به سه چرخه‌اش برسد.
به او کمک کن که به طرف وسایل خطرناک نرود.

بوجهی زشت!

سید زینب



من روزهای سرد زمستان
می آیم پارک و به جو جویهای
گرسنه دونه می دهم!



او هه ووو او هه ووو!



یکی جوجو... اگر
گرسنه ای بیا توهم بخور!

او هه او هه
او هه ووو!



کی
داره
گریه می کنه؟



طفلکى!

غذاى من خوام! من خيلى زشت هستم
براي همين همه مسخره ام مى کنند و
هيچکس دوستم نداره!



بچه اى
زشت!

اين چه حرفيه!
مگه قصه ي جوجه
اردک زشت ۱۱
نشيدى که حتى
مامانش هم
دوستش
نداشت؟



چرا ماما نم نلغه بود که من قو هستم؟

اما چند ماه که گذشت و
جوچه بزرگ شد تبدیل به یک
قوی زیبا و قشنگ شد که همه
«وستش» داشتند!



هنوشکل که شد می آمی به
«دیدنت! خدا حافظ!»



وایای! چه قصه‌ی
قشنگی! معنونم جیغیل!
پس کافیه که من هم چند ماه صبر
کنم!

من هم همینطور!



بهار شده و جو جو هایی که پیشان دونه می دادم بزرگ و قشنگ شده اند!



پوووه...
می گم حالا خوشگلی
خیلی هم مهم
نیست ها... پوووه
... آیی یی!
حالم بد شد!



حق با تو بود جیقیل! من هم تبدیل به یک لاشخور خوشگل شده ام!





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



ماه



خورشید



خروس



جوجه خروس

اولین آواز

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

در مزرعه‌ای کوچک و قشنگ، هر روز صبح با آوازی زیبا، همه را از خواب بیدار می‌کرد.



یک بچه داشت.



بچه یک بود.




گفت: «باید کم کم تمرین کنی تا بتوانی مثل من آواز بفوانی.»





آرزو داشت یک روز بتواند مثل پدرش آواز بخواند.


او تصمیم گرفت وقتی که رفت و در آسمان پیدا شد، برای اولین بار قوقولی قوقو کند.




تمام شب را بیدار نشست و به  نگاه کرد.

گفت: «تو چرا نفوابیری؟» 

گفت: «منتظر هستم بیاید. می‌فواهم زودتر از پدرم آواز بفوانم.» 


خندید و گفت: «اگر شب را فوب نفوابی، ممکن است صبح فواب بمانی!» 

اما تصمیم گرفته بود قبل از پدرش آواز بخواند. 

پس می‌خواست بیدار بماند و صبح با دیدن  اولین قوقولی قوقو را بخواند.

آن شب  در حیاط ماند.

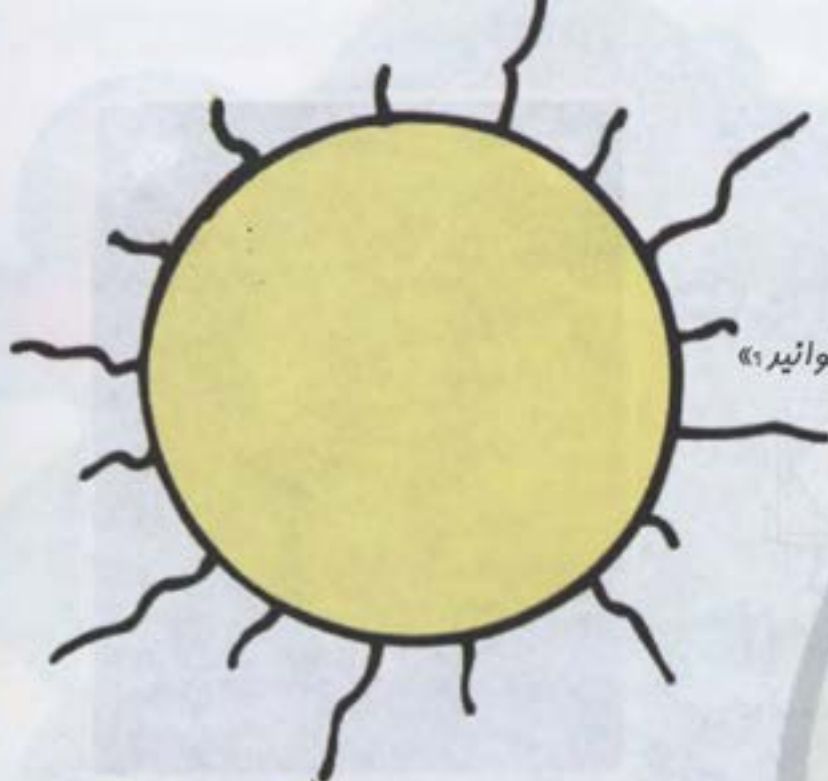
ناگهان صدای قوقولی قوقوی  همه جا پیچید.

چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «ای‌وای! فواب ماندم.» 

بعد به آسمان نگاه کرد تا  را ببیند، اما  در آسمان نبود.

هم نبود. 






با تعجب پیش پدرش رفت.


زیبای مزرعه ایستاده بود و آواز می خواند.



به پدرش گفت: «مگر صبح شده که شما آواز می فغانید؟»

گفت: «بله، صبح شده!»

پرسید: «پس چرا من  را نمی بینم؟»


گفت: «چون آسمان پر از ابر است.»

با تعجب به پدرش نگاه کرد و گفت: «پس شما چه طور فهمیدید که صبح شده؟ شما که  را ندیدید!»

با بال هایش  را نوازش کرد و گفت: «وقتی بزرگ تر شوی، تو هم می توانی بدون دیدن »

بفهمی که صبح شده. حالا شروع کن و همراه من آواز بفغان.»

آن روز برای اولین بار قوقولی قوقو کرد.

او می دانست که یک روز مثل پدرش یک  دانا و خوش آواز خواهد شد.

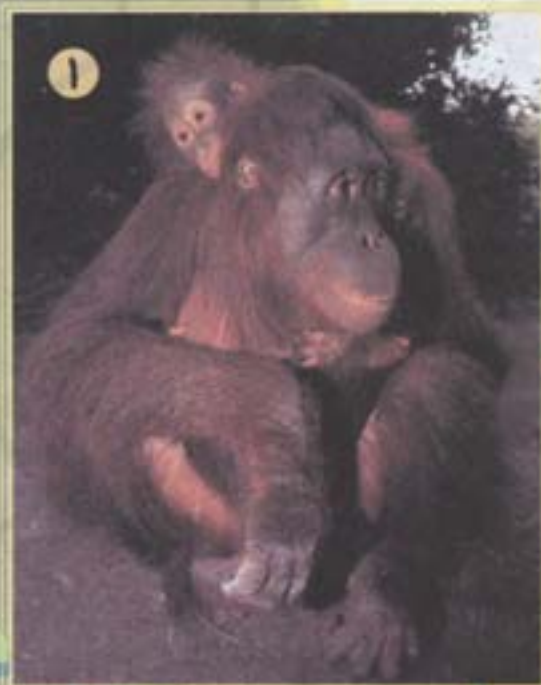


قصه‌ی حیوانات



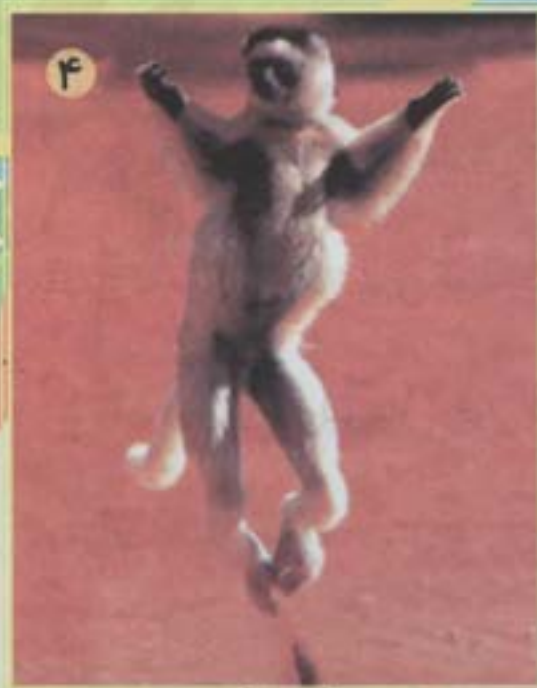
۲) بچه میمون دلش می‌خواست او را بخنداند و شاد کند.

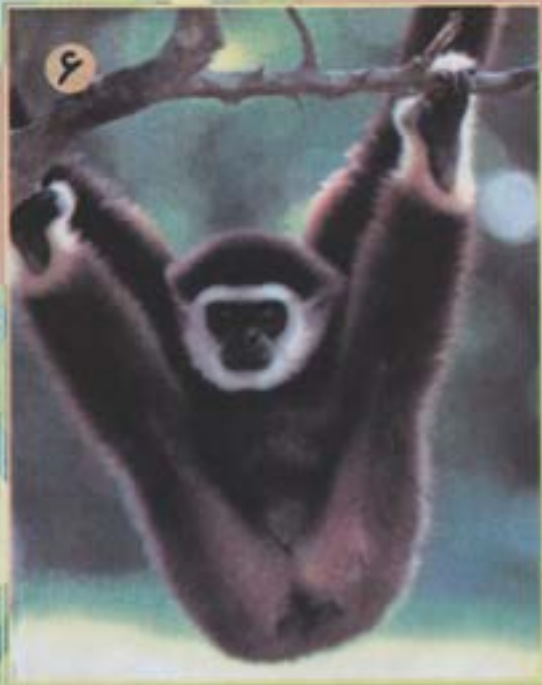
۴) میمون سفید با یک رقص قشنگ، نمایش را شروع کرد...



۱) میمون مادر، خسته و بی‌حوصله بود.

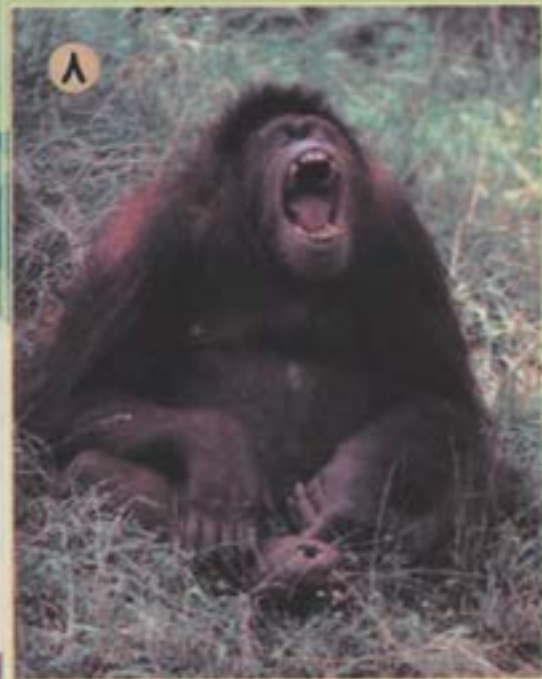
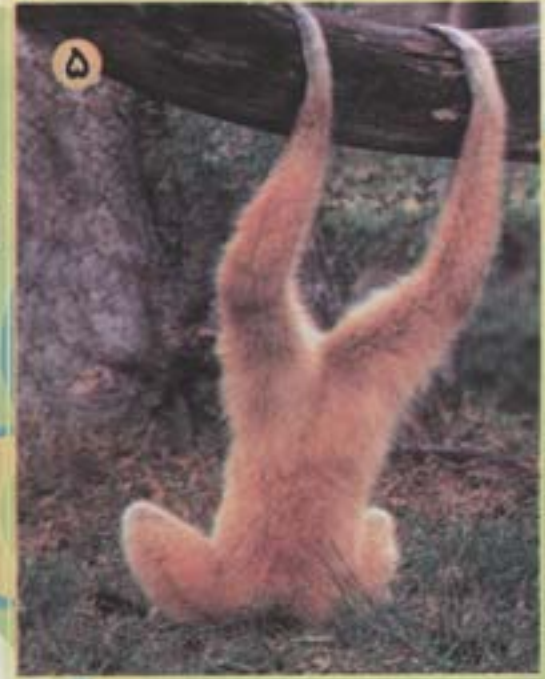
۳) پس به سراغ دوستانش رفت و از آنها کمک گرفت.





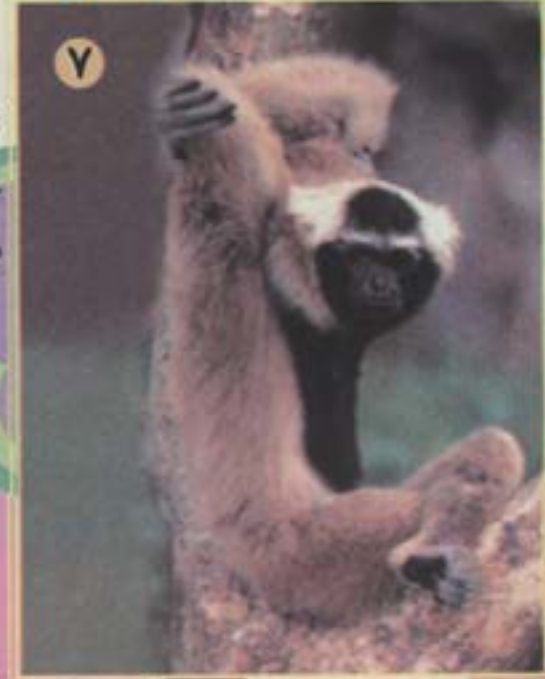
۵) و نارنجی با پاهایش
از درخت آویزان شد.

۶) قهوه‌ای شروع
کرد به تاب خوردن!



۷) آخرین نمایش، گره
خوردن این میمون
بانمک روی درخت بود!

۸) نه‌انه‌انه آخرین
نمایش، خنده‌ی شاد
میمون مادر بود!





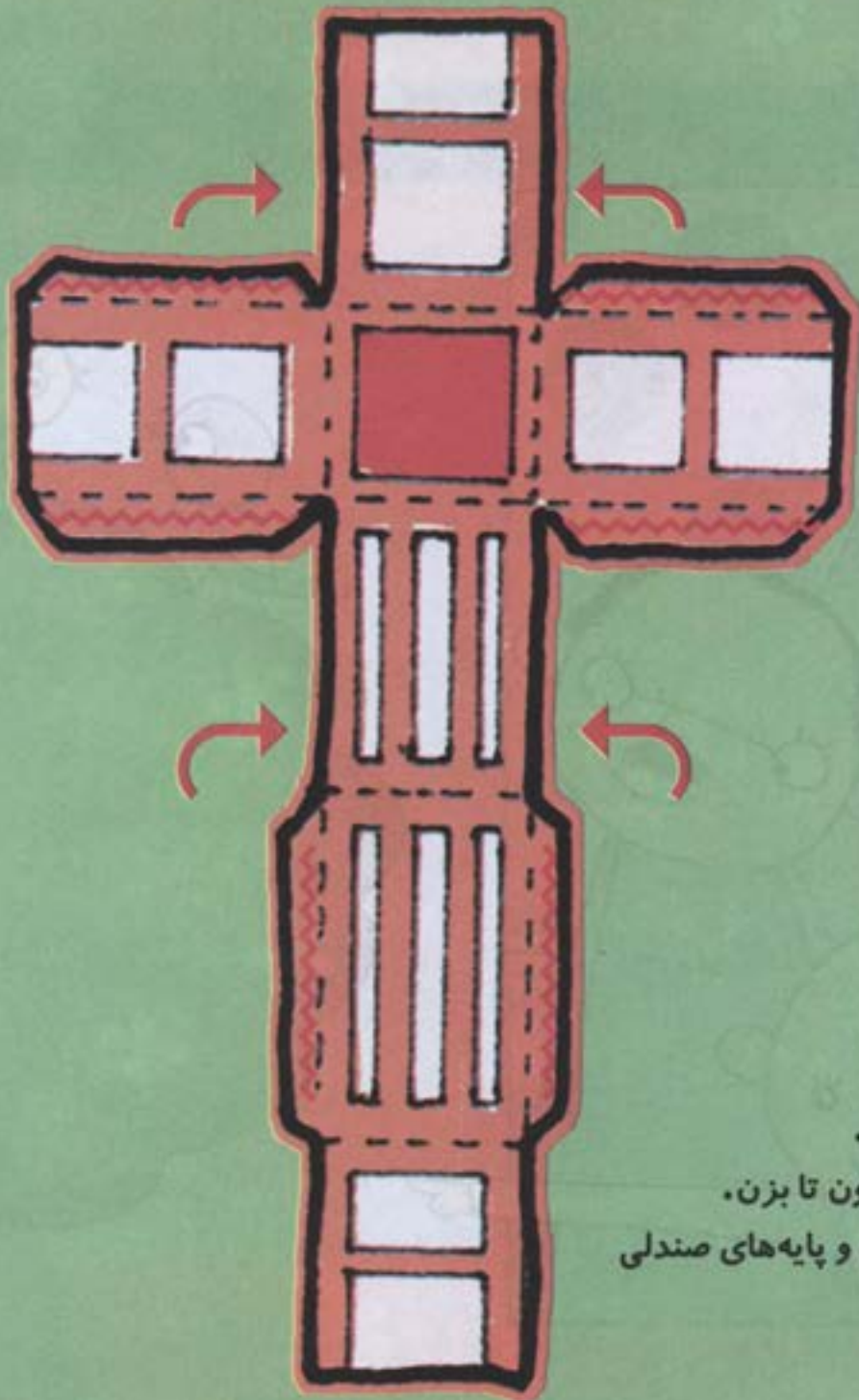
لباس عید


پدرم دیوارهای خانه را رنگ زد و گفت: «این هم لباس عید خانه!»
مادرم پرده را دوخت و گفت: «این هم لباس عید پنجره!»
برگ‌های سبز درخت را دیدم و گفتم: «این هم لباس عید باغچه!»
عید نزدیک بود و ما و خانه و باغچه، همه آماده و منتظر بودیم.





کار دستی



- شکل را از روی خط نارنجی قیچی کن.
- از روی علامت نقطه چین به سمت بیرون تا بزن.
- روی علامت  چسب مایع بزن و پایه های صندلی را به هم بچسبان.

خردسالان دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۴

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۲۲۵۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران، خیابان انقلاب، چهارراه کالج،

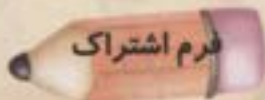
فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۰۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۴

قابل پرداخت در کلیه شعب بانک ملی در استان اصفهان واریز فرمایند.

آدرس: اصفهان، خیابان شیخ بهایی، مقابل بیمارستان مهرگان، نشانی: چاپ و نشر عروج تلفن: ۳۳۶۴۵۷۷

نظرات و پیشنهادات خود را در ارتباط با اشتراک و نحوه‌ی ارسال مجلات با شماره تلفن ۰۲۱۶۶۷۰۶۸۳۳ در میان بگذارید.



نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد: ۱۳ / / تحصیلات:

نشانی:

کدپستی:

تلفن:

شروع اشتراک از شماره: تا شماره:

امضاء

روسیان عزیز لطفاً هنگام اشتراک، مشخصات خود را درج کنید و در صورت امکان، یک پاکت نامه یا آن سانسند و برای ما بفرستید.



نشانی فرستنده:

جای نمبر

نشانی

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



ترانه‌های آسمانی



مصطفی رحمانی

خدای من ا می بینی ؟
دوچرخه‌ام خرابه
تکیه داده به دیوار
انگاری خوابه خوابه
چرخ دوچرخه پنجره
خراب شده ، راه نمی‌ره
دوچرخه‌ام حال نداره
پرنده بود و می‌پرید
اما حالا بال نداره
خدای من کمک کن
حسابی بادش کنم
سوار بشم ، دور بزنم
بخنده ، شادش کنم .



